

خشک مغز

کفر!

ای شیخ خشک مغز
ای بی خبر که در قفس تنگ ذهن تو
مرغ شکسته بال و پر اعتقاد تو
در دانه های وسوسه واضطراب و بیم
منقار میزند
تا چند پرده های فریبده خیال
- مانند سایه ها

در پیش چشم تو دیوار میزند
تا چند می پزی
در کارگاه مغز تب آلود خویشتن
پندار خام را

تا چند میکنی
بیهوده زمزمه
در کنج های معبد فرسوده کهن
در گوش سایه ها

پندار خام را

ای شیخ خشک مغز
ای بی خبر ز راز نهان در کلام مغز
من نیز همچو تو
یک عمر پیش پای خدا سجده کرده ام
با یک جهان خلوص و صفا سجده کرده ام
تا آنکه عاقبت
تاریک خانه های خیالم فروغ یافت
آن وعده های پوچ و فریبده را همه
یکسر دروغ یافت
در گوش هوش من
افسانه بهشت و جهنم دگر مخوان
کهنه بساط شعبده بازی پوچ را
از پیش چشم من
جای دگر کشان
زیرا که من دگر
بی باورم به تسبیح بدستان خرقة پوش



بی باورم به کور تمیزان کند هوش
بی باورم به وهم
بی باورم به پوچ
بی باورم به هیچ
آن جوی های شیر
آن چشمه های شیر
در روضه بهشت

ارزانی تو باد

آن حور های مست
آن چلچراغ های فروزان زرنگار
آن میوه های خشک و تری را که چیده اند

در خوان وهم تو
مهمانی تو باد

اما هزار بار
افسوس من زدل
بر این همه
یک بار چشم خویش
ای شیخ باز کن
تا نیک بنگری کانجا جهنم است
در کوچه های غربت این شهر مسکنت
کانون صد مرض

چندین هزار پیر و جوان زغم تباه
صد ها هزار کودک معصوم و بیگناه
در موج های آتش و خون غوطه میزنند
در سنگلاخ رنج
بار هزار
آری

اینجا جهنم است
باید که روزها
باید که سالها
باید که عمرها
در کوره های سرخ طپیدن بسی گداخت
تا آنکه زین جهنم سوزان بهشت ساخت
تکرار می کنم

"باید از این جهنم سوزان بهشت ساخت"

